



برکت های خانه آقاسید

امام حسین (ع) دعای خانواده آقای حسینی را با اهدای ۳ فرزند به آن ها اجابت کرد



دل به معصومیت بچه هایی داده اند که ایمان دارند برکت برای زندگی شان به ارمغان آورده اند.

● دنیا در برابر عظمت روح شما کوچک است تولیت آستان قدس رضوی هم مثل ما از این همه ایثار و فداکاری مبهوت است. همان ابتدا خطاب به علی آقا و نرجس خانم می گوید: «دنیای در برابر عظمت روح شما، کوچک و ناچیز است» و چند بار پشت سر هم تکرار می کند: «خوش به سعادت و حال خوش شما!». حاج آقای مروی ادامه می دهد: خداوند هر کسی را لایق این ایمان قوی و همت بزرگ نمی داند. شما ببینید چه کاری انجام داده اید که سزاوار این مقام شده اید. با وجود اینکه خودتان فرزند داشتید، این کار سخت و دشوار را قبول کردید. این ها خبرکثیر و بی انتها هستند. خدا را شاکر باشید که این لطف را در حق شما کرد تا دست نوازش به سر و روی کودکانی بکشید که از داشتن محبت پدر و مادر محروم هستند.

● آرزوهایی که برآورده شد حالا نوبت برآورده شدن آرزوی بچه هاست. دوجرخه های یک به یک می رسد. همان طوری که دوست دارند؛ بزرگ و شیک و قشنگ. محمدکیان و آرش یونس، یک شب خاطره انگیز را کنار تولیت آستان قدس رضوی و خادمان حرم مطهر امام هشتم^(ع) تجربه می کنند. تولیت به رسم یادبود، هدیه ای به پدر و مادر و زینب خانم می دهد. وقت اذان است و فرصت تنگ... توی خیابان صدای اذان بلند است و چقدر آرام بخش! هم زمان زمزمه می کنیم خدایا! جز تو معبودی نیست و تو چقدر با عظمتی! حالا داریم تندتند کلمه ها را برای نوشتن این روایت تایپ می کنیم. می دانیم آواها و کلمه های ما آن قدر ناقص است که نمی تواند هیچ حسی از این روایت را انتقال بدهد اما شما باور کنید هنوز هم آدم های مؤمن و حسرت برانگیز توی دنیای ما زیاند، خیلی زیاد.

توبه موقت و سطحی فایده ای ندارد. شیرین کاری بچه ها تمامی ندارد. یونس کوچولو چای را به دستمان می دهد و قند را توی دهانمان می گذارد و با عباراتی که برایمان نامفهوم و گنگ است، می گوید جای سرد نشود! من و مادرش خنده مان می گیرد. نرجس خانم می گوید خوشبختانه مشکل گفتاری یونس رو به بهبود است و بعد قربان صدقه اش می شود؛ درست عین مادرهای خونی و واقعی.

● دست محبت چیزی نمی گذرد که تولیت و جمع همراهش از راه می رسند. تمام شوق و ذوقی که به زندگی معنای می دهد، در این روایت با هم جمع می شود. بچه ها پست و مقام و... نمی شناسند و عشق کاشیدن دستی از روی محبت به سرشان را دارند و حالا حاج آقا یک به یک آن ها را می بوسد؛ صمیمی و راحت. محمدکیان نمی گذارد حاج آقا بنشینند. می گوید دو چرخه آبی بزرگ می خواهم و تمام انگشت هایش را باز می کند تا به خیال خودش، بزرگی دوجرخه را نشان حاج آقا بدهد. خواسته یونس خیلی کوچک و شیرین است؛ «شکلات دارید؟» حاج آقا و جمع همراه دست پر آمده اند و هرچه بچه ها اراده می کنند، آماده دارند. چشم های یونس از شوق شکلات هایی که داخل مشت کوچکش جا گرفته است، می درخشد. عجیب مهربان است؛ سراغ داداش کیان را می گیرد تا شکلات ها را با او تقسیم کند. نرجس خانم می گوید: باورتان نمی شود خدا خودش همه چیز را جفت و جور می کند؛ بچه ها این قدر همدیگر را دوست دارند که هرچه داشته باشند، با هم تقسیم می کنند.

تعجب نکنید. این بچه ها مهم ترین اتفاق های زندگی سید علی حسینی و نرجس محمودی اند که با دست های خالی، پراز شادی های ناب دنیا هستند؛ آن ها که در یک خانه معمولی و کوچک، آن هم اجاره ای زندگی می کنند اما

که در شیرخوارگاه تهران نگهداری می شد، هم به جمع خانواده مان اضافه شود. آن ها گفتند اگر بچه بیمار خواسته باشیم، به صورت دائم می توانیم نگهداری اش کنیم. یونس مشکل تکلم داشت و از بیست روزگی رها شده بود و کسی را نداشت. این بود که با همسرم به تهران رفتیم. با چند نفری که مشورت کردم، گفتند با گفتار درمانی این مشکل برطرف می شود. توکل به خدا کردم و یونس را به فرزندخواندگی دائم گرفتیم و در همین کش و قوس برای بهزیستی ثابت شده بود که خانواده آرش، صلاحیت نگهداری فرزندشان را ندارند و کارهای او هم در حال انجام است که شناسنامه اش به نام من و همسرم صادر شود. می ماند محمدکیان؛ این طور که من شنیده ام، مادرش با اعتیاد شدید به تارگی صاحب فرزند دیگری شده است و امیدواریم نام کیان هم که به تارگی دوباره به جمع خانواده ما پیوسته است، در شناسنامه ما بنشیند.

● همیشه شکرگزار سیده زینب و سیده امینه، دخترهای بزرگ تر خانواده، در تکاپو هستند تا شرایط را برای حضور میهمانان آماده کنند. بچه ها از سروکول علی آقا، پدر خانواده، بالا می روند. به حال بچه ها حسرت می خورم؛ هم به حال بچه ها که نه مفهوم زندگی را می دانند نه وزن و عمق رنجی را که ناخواسته باید در این جهان به دوش بکشند و هم به حال علی آقا که با وجود خانه و مغازه اجاره ای و پنج فرزند قدونیم قد، هیچ وقت ناشرک نبوده است و همه این ها را نعمت و برکت الهی می داند. نرجس خانم می خندد و می گوید: زینب هم در دوران نامزدی به سر می برد و باید به فکر تهیه جهیزیه اش باشیم. حرف های آن ها مجبورمان می کند همان جا توی دلمان توبه کنیم از همه ناشکری هایی که صبح تا شب فکرمان را آشوب می کند؛ هرچند که می دانیم

تا به محض رسیدن به مشهد پیگیری این کار باشیم.

● چرا ۳ تا بچه؟ همسران راضی بودند؟ این پرسش ما باعث می شود آقاسید علی که در حال آرام کردن محمدکیان و آرش است، لبخندی بزند و قاطع و مطمئن بگوید: خیلی... خیلی.... آدم های مؤمن همیشه برایمان حسادت برانگیز بوده اند؛ آن ها که تکلیفشان با خودشان و دنیا و خدا مشخص است. آن هایی که انگار وصل شده اند به یک منبع آرامش عظیم و بالاپایین های دنیا حالشان را به هم نمی ریزد. پشت بندش سریع و فوراً می پرسم حالا چرا سه تا؟

نرجس خانم می خندد و می گوید که «ما جرایش مفصل است». بعد هم محمدکیان را محکم در آغوش می گیرد و این طور تعریف می کند: همه چیز برمی گردد به حضور محمدکیان که زندگی مان را زیرور کرد. شنیده بودیم مادر محمدکیان به خاطر اعتیاد شدید صلاحیت نگهداری از او را ندارد. ما او را به صورت موقت و میهمان به خانه مان آوردیم. این ماجرای که تعریف می کنم، به سال ۱۴۰۱ برمی گردد. آن موقع کیان تقریباً دو سال و چند ماه داشت. خیلی تودل برو و دوست داشتنی بود. غیر از من و پدر و خواهرهایش، زینب و امینه، خانواده من و آقا سید هم به او عجیب وابسته شده بودند. پنج ماه از حضور او در خانه ما می گذشت که مادرش درخواست برگشت او را داد و بهزیستی هم این موضوع را تایید کرده بود و ما باید او را تحویل می دادیم. نمی توانم برایتان تعریف کنم پنج ماه زندگی با این بچه چقدر دلبستگی ایجاد کرده بود. صبح و شبمان فقط گریه شده بود. من افسرده شدم، تا اندازه ای که همسرم به فکر جایگزینی بچه دیگری افتاد، آن هم به صورت موقت و میهمان. این بار آرش را به صورت موقت به خانه آوردیم اما کیان که نبود، انگار تکه ای از وجودم را با خودش برداشته بودند. محال بود اسمش به زبان بیاید و گریه نکنم. آرش به جمع خانوادگی ما پیوسته بود اما عجیب دلتنگ محمدکیان بودم. یک روز اسباب بازی ها و لباس هایش را جمع کردم و با پدرش به محل آدرسی رفتیم که از او در روستای میامی داده بودند و پدیدایش کردیم. مادرش در منزل نبود و خانمی، او و دو خواهرش را نگهداری می کرد. محمدکیان آشفته بود؛ انگار نه انگار که ما را می شناسد. اصلاً انتظارش را نداشتیم. مجبور بودیم برگردیم اما خواب و خوراک نداشتیم. چرا آن بچه شاداب و بازیگوش این طوری شده بود؟ صحبت هایش را این طور بی می گوید: در این فاصله با مسئولان و متولیان مجموعه شوق زندگی در ارتباط بودم. می دانستند چقدر این مسئله روح و روان مرا به هم ریخته است و به همین دلیل خواستند فرزندای را به صورت دائم قبول کنیم تا این مشکلات را نداشته باشیم اما در حقیقت ما وضعیت مالی آن چنانی نداریم. هم خانه و هم محل کسب همسر، استیجاری است و دو فرزند هم خودم دارم. گفتم با این شرایط غیرممکن است با درخواست ما موافقت کنند اما انگار قسمت بود پسر بچه ای

دعوت مابرای همراهی با تولیت آستان قدس رضوی باز هم ناگهانی و غافلگیرانه بود، آن هم برای همراهی در دیدار خانواده ای که چند فرزند قدونیم قد را به سرپرستی قبول کرده اند. روی خوش و گپ و گفت حجت الاسلام و المسلمین احمد مروی با بچه های قدونیم قد آسایشگاه معلولان شهید فیاض بخش در بازدید از این مجموعه، هنوز از خاطرم آن نرفته است و تأکید حاج آقا بر نکته ای خاص با این مضمون که «اگر و پاداش آن هایی که دست بر سر کودک یتیمی می کنند، بی حساب و کتاب است». این عبارت هنوز توی گوشمان زنگ می زند. قصه این بازدید اما روایت دیگری دارد. شما هم فرصت کردید، همراهی مان کنید تا ببینید خوشی و عشق واقعی زیر سقف چه خانه هایی است که آدم از تماشا کردنش سیر نمی شود؛ پشت همان پنجره هایی که هر شب قوس ماه، خودش را به شیشه آن ها می چسباند.



روزنامه نگار معصومه فرمونی



● محبت های بی ریا و تمام نشدنی برای ما، برای تک تک ما که از زمانی که چشم باز کرده ایم، گوشمان به دو واژه شیرین و ناب «پدر و مادر» عادت کرده و دقیقه ها و روزها و سال هایمان پیوند خورده است به نام آن ها و این عشق در سلول سلول تنمان ته نشین شده و در حرفه حرفه روحمان جا خوش کرده است، عشق به این دو واژه به ظاهر ساده هیچ وقت کم نمی شود. همه روزها و شب های بدون آن ها یعنی سوگاری محض. اصلاً زندگی بدون آن ها مفهومی ندارد. بزرگ و کوچک ندارد و فرقی نمی کند در چه سن و سالی باشیم، شما فکر کنید کودکی در خانه ای است که از داخل آن دو پسر بچه و مادر، همان هایی که اجازه نمی دهند آب توی دلمان نکان بخورد، همان هایی که ریشه محبتی را در دلمان می کارند که تا ابد با هیچ ضربه ای تکان نمی خورد. اما روزگار گاه چنان بی رحم می شود که نگاه نمی کند تو کودک هستی و دنیا برایت جای وحشت انگیزی است و نیاز به تکیه گاهی محکم و امن داری، به محبت عمیق پدر و مادر.

● از زیارت کربلا شروع شد نتیجه فشردن زنگ پلاک ۱۲۳ در کوچه پس کوچه های رسالت، باز شدن در خانه ای است که از داخل آن دو پسر بچه قدونیم قد، لبخند زنان به استقبالمان می آیند. بچه ها بازیگوش و شیطانند و منتظر بابا و مامان نمی مانند. محمدکیان و آرش که مدام اسم هایشان را با هم قاتی می کنیم، تا داخل پذیرایی همراهی مان می کنند. به خنده ها و خوشی های کودکانه شان که واقعی است، حسودی مان می شود. مادر مشغول آماده کردن یونس کوچولو برای میزبانی از میهمانان امروز است. اما

